

مادر شهید محسن نهضت شیربازی از شهدای حملات اخیر رژیم صهیونیستی



گفت و گوی «جوان» با خانواده سرباز شهید محسن نهضت شهر باری که در حملات اخیر رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

دلنگی برای محسن از هر چیزی سخت تر است

■ صغری خیل فرهنگ

در خیابان شهادت دولت آباد، خانه‌ای هست که افتخار میزبانی از شهیدی را دارد که زندگی‌اش را با الگو گرفتن از شهید بابایی معنا بخشید. با هماهنگی پایگاه شهید ابوالفضل مختاری، حوزه ۲۵۳ حضرت رسول اکرم (ص) سپاه حضرت عبدالعظیم (ع)، به خانه شهید محسن شیربازی در دولت آباد رفتیم. شهید محسن شیربازی، جوانی مؤمن، خوش اخلاق، غیر تمند و پر تلاش بود. او تنها چند ماه مانده به پایان خدمت سربازی‌اش در یادگان دیلمان، یگان سیدالشهدا (ع)، در حمله هوایی رژیم صهیونیستی به مقر سپاه سیدالشهدا (ع) در شهرری، در روز دوشنبه دوم تیر ۱۴۰۴، دقایقی پیش از اذان ظهر به شهادت رسید. در لحظه شهادت، پدر و مادر محسن در سفر حج بودند. مسئول کاروان در کربلا، کنار حرم سیدالشهدا (ع) و میان زمزمه‌های روضه علی اکبر (ع)، خبر شهادت محسن را به آنها داد. پدر دست به آسمان برداشت و شکر خدا کرد و گفت: «خدا یا ما امسال دو قربانی تقدیم کردیم؛ یکی در منا و قربانی دیگر پسرم محسن که فدای رهبر عز یز مان شد. «ما حاصل هکملای ما یا مادر سرباز شهید محسن نهضت شیربازی به مناسبت روز سرباز را می خوانیم.

دوست مسجدی من!

مادر شهید محسن نهضت شیربازی ۴۹ساله دارد. ۲۶سالگی است که ازدواج کرده و نمره زندگی‌اش دو فرزند پسر است. آقا محسن و آقا مجید که آقا محسن تنها چند ماه مانده به پایان خدمتش به شهادت می‌رسد. او می‌گوید: «محسن پنجم ماه صفر، شب شهادت حضرت رقیه به دنیا آمد. یعنی تاریخ ۷فروردین سال ۱۳۸۲. بچه‌ای معمولی بود، او را همان دوران ابتدایی به مسجد می‌رفت. آنقدر در مسجد حضور داشت که معلم کلاس اولش خانم باقری خیلی او را در مسجد می‌دید، برای همین در مدرسه محسن را «دوست مسجدی من» صدا می‌کرد. محسن همیشه احترام خاصی برای پدرش و من قائل بود. خیلی باحیا و با وقار رفتار می‌کرد. وقتی به دوران کودکی‌اش فکر می‌کنم، همیشه خاطراتی در ذهنم متبادر می‌شود که با مرورش از داشتن چنین فرزندی، به خود می‌بالم. او فرزند باحیا و متینی برای ما بود. هیچ‌وقت مثل بچه‌های امروزی چیزی از ما نخواست و توقعی نداشت. یادم است چند شب پیش داشتیم برای برادرش تعریف می‌کردم، وقتی محسن کوچک بود او را برای خرید به خیابان بهار می‌برد. گویا آنجا محسن یک خوراکی دیده و دلش خواسته بود اما هیچ‌وقت به خودش اجازه نداد به من بگوید برایش بخرم. بعدها یک بار همان خوراکی را در جایی دید که با تخفیف عرضه می‌شود! آرام در گوشم گفت: مامان، من خیلی دلم می‌خواست از این خوراکی بخورم اما هیچ‌وقت نگفتم. حالا می‌شود یکی برای من بخرید؟» وقتی این حرف را زد، دلم شکست. غصه خوردم که چرا او سال‌ها چیزی را دوست داشته اما به خاطر حیا و نجابتش هرگز آن را بیان نکرد.

حضرت زهرایی بود

مادر از ارادت شهید به اهل بیت (ع) اینچنین می‌گوید: پسر من از لحاظ اعتقادی ارادت ویژه‌ای به اهل بیت (ع) مخصوصاً حضرت زهر (اس) داشت. ایام فاطمیه را دوست داشت. من چند سال متوالی پنج شب در خانه مجلس روضه می‌گرفتم و محسن همیشه با دل‌وجان برای برگزاری آن کمک می‌کرد. خیلی خوشحال بود و هم‌را پدرش برای خرید وسایل و نیازهای مجلس همراهی‌مان می‌کرد. بعدها که به دلیل شرایط دیگر نتوانستیم در خانه روضه بگیرم، خیلی ناراحت شد. می‌گفت: «مامان، اجازه بده نام حضرت زهر (اس) در خانه‌مان برده و خوانده شود.» می‌گفت اگر به خاطر سختی راه پله‌ها نمی‌توانیم مهمان‌ها را به طبقه بالا بیاوریم، بهتر است همینجا در طبقه پایین خانه مجلس بگیریم. محسن به امام حسین (ع) و حضرت علی (ع) هم ارادت داشت. یک بار هم باهم به سفر کربلا رفتیم. در آن سفر حال‌وهوای خاصی پیدا کرده بود. اما ارادتش به حضرت زهر (اس) مثال‌زدنی بود. نه‌این‌ها همچون حضرت زهر (اس) با صورتی نبود در سن ۲۱سالگی به شهادت رسید.

همراز و همراه بود

مادر شهید در ادامه می‌گوید: محسن در رشته انسانی دیپلمش را گرفت. بعد از دیپلم خیلی به‌او گفتیم به دانشگاه برود اما بیشتر از درس خواندن به کسب وکار علاقه داشت و برای همین راهی خدمت سربازی شد. اما وقتی کمی از سربازی‌اش گذشت. گفت: «مامان،

در مکه بودیم که جنگ تحمیلی ۱۲روزه رژیم صهیونیستی شروع شد و خبرها یکی پس از دیگری می‌رسید. همانجا به خانمی گفتیم: ناراحتم که بچه‌هایم کنارم نیستند اما من، شوهرم و فرزندانم فدای رهبر عزیز انقلاب، آقای خامنه‌ای هستیم. او تعجب کرد و گفت: چرا چنین حرفی می‌زنی؟ گفتیم: چرا نزنم؟ بودن یا نبودن من تأثیری در کشور ندارد اما سایه رهبری اگر روی سر مردم باشد، دل‌ها امیدوار می‌ماند. خوب یادم است، پس از شهادت پسر، همان خانم سراغم آمد و گفت: حالا پشیمان نیستی که آن روز آن حرف را زدی؟ گفتیم: نه، اصلاً. دلنگت او می‌شوم اما هیچ‌وقت از اینکه فرزندم را در راه اهل بیت (ع) و برای سیدعلی داده‌ام، پشیمان نیستیم



پدر و مادر شهید محسن نهضت شیربازی در کنار فرزندشان

دلنگی برای محسن از هر چیزی برایم سخت تر بود. او برای من فقط یک پسر نبود. حتی حالا هم که شهید شده این را از سر دلنگی نمی‌گویم؛ همه بستگان می‌دانند رابطه من و محسن فقط یک رابطه مادر و پسری نبود. او هم پسر من بود، هم دخترم، هم محرم راز و هم مونس و همدم. تمام درد دل‌ها و رازهای زندگی‌ام را با محسن در میان می‌گذاشتم

را که تو دوست داشتی، درست نکردیم. همه‌اش منتظر ماندیم تا تو بیایی. هر کاری هم می‌خواستیم انجام دهیم، می‌گفتمی بگذار محسن بیاید تا با هم انجام دهیم. خلاصه که لحظات خوبی را با هم گذراندم. محسن وقتی دوران مرخصی‌اش تمام شد، باید برمی‌گشت یادگان. همان اتوبوسی که سربازان را به مرخصی آورده بود، قرار بود دوباره سر ساعت ۴صبح حرکت کند. اما محسن گفت: «مامان، من با این اتوبوس بر نمی‌گردم. چون برای نماز صبح توقف نمی‌کند. با خودم برمی‌گردم یا بابا من را می‌رساند. پدرش به او گفت: «عیبی ندارد، بلیط را بگیر. می‌روی ترمنال، زیرانداز هم می‌بریم. همانجا اذان صبح که شد نمازت را بخوان. بعد سوار اتوبوس شو و برو.» همین کار را هم کردیم. رفتیم ترمنال. محسن زیراندازش را پهن کرد و رفت در گوشه‌ای دنج نمازش را خواند و بعد هم او را راهی کردیم شیراز.

دیدار آخر، ۳۰ اردیبهشت ۱۴۰۴

مادرانه‌ها به دیدار آخر با شهید می‌رسد: من و پدرش قرار بود به سفر مکه مشرف شویم و آخرین بار محسن را ۳۰اردیبهشت دیدیم. شب قبل از اینکه سوار اتوبوس فرودگاه شویم؛ کنار اتوبوس چند بار از هم خداحافظی کردیم. من مجید را به برادرش محسن سپردم. او هم قول داد مراقب برادرش باشد. به من گفته بود حواشی به امتحانات مجید هست. بعدها خانواده‌ام و مجید برایم گفتند، در نبود ما همه دغدغه محسن برادرش مجید بود. مجید ۱۶ساله دارد. یادم است روزآخر، با ماشین ما را بدرقه کرد، وقتی اتوبوس حرکت کرد، محسن مثل اینکه ماشین عروس را همراهی می‌کند، تمام مسیر همراه ما آمد. من از کنار پنجره نگاه می‌کردم و می‌دیدمش. با محسن تماس گرفتیم و گفتم، مادر خودت را خسته نکن. نیا دنبال مسأ. خدایی ناکرده تصادف می‌کنی! محسن گفت: «تا جایی که مسیر ما و اتوبوس‌مان یکی باشد، دنبال‌تان می‌آیم.» بعد از یک جایی دیگر ندیدمش بعد تماس گرفت و گفت: اتوبوس شما رفت، ما داریم می‌رویم خانه. آخرین دیدارم با محسن همان پای اتوبوس و وقت رفتن بود. من هر روز با بچه‌ها چندین بار تماس داشتم اما چون اینترنت ضعیف بود، کمتر می‌توانستیم تماس بگیریم اما باز هم هر روز با هم ارتباط داشتیم.

از فرودگاه جده تا کربلا

مادر شهید می‌گوید: شب قبل از شهادتش، حدود ظهر با هم تماس گرفتیم و کلی صحبت کردیم. روزبعدش حدود اذان ظهر که بیدار شدم، هم‌اتاقی‌ام به من گفت دوباره تهران مورد حمله قرار گرفته است. اما از جزئیات چیزی به من نگفت. بعد رفتیم پایین تا ناهار بخوریم که فیمیدیم شهرری هم مورد حمله صهیونیست‌ها قرار گرفته است. من خیلی ناراحت شدم. بعد خواهرم به من زنگ زد و گفت: آمده دنبالا بچه‌ها، برای اینکه آنها را با خود به خانه ببرد. اما حال و احوال خواهرم خیلی فرق داشت و با هر حرفی که می‌زد، احساس می‌کردم چیزی غیرعادی پیش آمده. وقتی سراغ محسن و مجید را گرفتم، گفت می‌خواهد مجید را به خانه‌شان ببرد و محسن هم یادگان است. حتی خواستیم با مجید صحبت کنیم. گفت: مجید، نمی‌خواهد صحبت کند بعد هم تلفن را قطع کرد. نمی‌دانستیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده اما حال خواهرم دگرگون بود و رفتار و حرف‌هایش مثل روزهای قبل نبود. به هم‌اتاقی‌ام گفتم؛ احساس می‌کنم اتفاقی افتاده و خواهرم یک طور دیگری بود. اما او گفت ناراحت‌نباش و این فکرهای منفی را کنار بگذار، چون اتفاقی نیفتاده است.

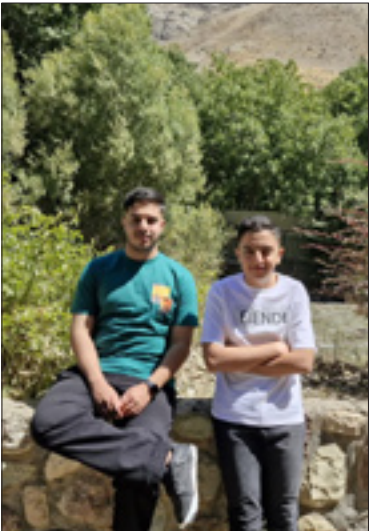
خیلی نگران و دل‌آشوبه بودم. مرتب با خواهرها و بچه‌ها تماس می‌گرفتم اما هیچ‌کدام جواب نمی‌دادند. از طرف همه پیام‌رسان‌ها پیام فرستادم ولی جوابی دریافت نکردم. بعد به یکی از بستگان زنگ زد و گفتم چرا هیچ‌کس جواب من را نمی‌دهد، گفت! اینترنت سمت شما قطع است. بعد گفتم به خواهرم خبر بدهید تا با من تماس بگیرد. لحظات سختی را گذراندم. غروب منتظر سوودم تا با همسرم برای طواف آخر برویم، در لابی هتل نشستم و خیلی ناراحت بودم. لحظات بعد برادرم زنگ زد. صدایش نگران بود. از او پرسیدم چرا هیچ‌کس جواب تلفن و پیام‌هایم را نمی‌دهد؟ بچه‌ها کجایند؟ برادرم گفت مجید پیش ماست و محسن هم حالش خوب است و در یادگان است. بعد هم‌را با همسرم برای طواف آخر رفتیم و بعد هم که برگشتیم به سمت فرودگاه جده حرکت کردیم. در فرودگاه جده نماز صبح‌مان را خواندیم که خبر آمد آتش بس شده است. وقتی این خبر را شنیدم خیالم راحت شد. انگار آرام شدم. به خاطر شرایط مجبور بودیم خودمان را به کربلا برسانیم و از آنجا به ایران بیاییم. ما بعد از یک روز و نیم به کربلا رسیدیم!

بخوان، روضه علی اکبر (ع) بخوان!

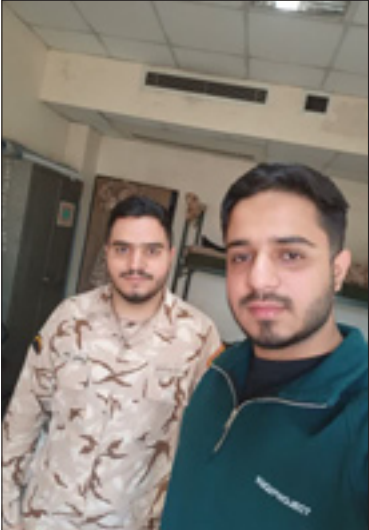
می‌گوید: روبه‌روی حرم حضرت ابوالفضل بودم که اشک‌انمان نمی‌داد. همان موقع مسئول کاروان آمد و گفت چیزی شده، گفتیم به چشم‌مان به کنبد آقا خورد و گریه کردیم. در این مدت به همسر که می‌دادند اما



شهید محسن نهضت شیربازی



شهید سرباز محسن نهضت شیربازی در کنار برادرش



شهید محسن نهضت شیربازی در کنار هم خدمت‌اش



شهید محسن نهضت شیربازی در کنار مادرش



شهید سرباز محسن نهضت شیربازی

انگار یک نیرویی اجازه نمی‌داد ما در مکه متوجه شهادت پسر من شویم و خواست خدا این بود که در جوار حرم امام حسین (ع) این خبر را بشنویم. بعد رفتیم بین الحرمین که آقای هاشمی، مسئول کاروان به مداح گفت یک روضه بخوانید، روضه علی اکبر (ع) بخوانید. پدر و مادر شهید هم بین ما هستند.

این را که گفت من و همسرم فکر کردیم منظورشان خانواده شهدایی است که در کاروان ما بودند، ما آنجا هم متوجه نشدیم. بعد از روضه به ما خبر شهادت پسر من را دادند. همسر من که خبر شهادت محسن را شنید، دستش را بالا برد و خدا را شکر کرد و گفت: خدایا ما امسال دو قربانی دادیم. یک قربانی در منا و قربانی دیگرمان پسر من محسن بود که فدای رهبر عز یزمان باشد. ..

مرا در آغوش بگیر مادرا!

مادر شهید از آخرین تماسی که با محسن داشت هم برای‌مان روایت می‌کند و می‌گوید: چند روز قبل از اینکه می‌خواستیم به خانه برگردیم، با محسن تلفنی صحبت کردیم. محسن به من گفت: «مامان وقتی از مکه برگشتی، حق نداری کسی را بغل کنی. باید اولین کسی که در آغوش می‌گیری، من باشم.» من گفتم تو تنها نیستی، مجید هم هست اما من دو تا دست دارم، یکی برای تو باشد و یکی هم مجید.

وقتی خبر شهادتش را به ما دادند و من به این حرف‌های محسن فکر می‌کردم، خیلی برایم سخت می‌گذشت. من دست مجید را گرفتم و بگلم کردم، ولی محسن دیگر نبود که او را در آغوش بگیرم. در مسیر بازگشت تا تهران، مجید بیشتر از همه غمگین بود و تلاش می‌کرد ما را دلداری بدهد تا ما آرام شویم.

وقتی به تهران رسیدم، تنها چیزی که از محسن دیدم، همه تصاویر و پترهای بود که بر در و دیوار خانه آویخته شده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم به جای محسن باید با تصاویر شهادتش روبه‌رو شوم. دوران بسیار سخت و پر از اشک و دلنگی بر من گذشت. پنج‌شنبه عصر ساعت ۵:۳۰، ۶رسیدیم تهران. به ما گفتند اگر می‌خواهید با پیکر شهید وداع کنید باید بایبید معراج شهدا. من و پدر و خانواده راهی معراج شدیم. ابتدا سمت چپ صورت محسن را به من نشان دادند، با خودم فکر کردم، این محسن نیست! صورتش از یک طرف تا نیمه کیود شده بود. بعد گفتند خود محسن است. طرف دیگر صورتش را که دیدم شناختمش، خیلی آرام و مظلوم خوابیده بود. او را در آغوش گرفته و بوسیدمش. همانطور که به او قول داده بودم، اما دلم نیامد سمت کیود صورتش را ببوسم. برادرم به من گفت پیشانی‌اشان کمی شکسته بود اما چون سرش را باند پیچی کرده بودند، من ندیدم. فقط صورتش را دیدم و به او گفتم: «مامان، چون به حضرت زهر (اس) علاقه داشتی، صورت‌ت هم مثل حضرت زهر (اس) کیود شده. این آخرین دیدار من با محسن بود.»

شبیه شهیدا

مادر به خلقیات شهید اشاره می‌کند و می‌گوید: محسن همیشه دوست داشت دل اطرافیان‌اش را به دست بیاورد و آنها را شاد کند. آنهایی که او را در روزهای اخیر دیده بودند، خصوصاً روز عید غدیر، می‌گفتند، چهره‌اش شبیه شهدا شده است. بچه‌های مسجدالنبی و پایگاه بسیج مسجد آیت، تعریف می‌کردند محسن قبل از اعزام آخرش آمده و از همه بچه‌ها حلاّلت گرفته بود، بچه‌ها حتی به شوخی به محسن گفته بودند: «کجا می‌خواهی بروی مگر؟ ۲کیلومتر هم که بیشتر راه نیست!» محسن همیشه به من سفارش می‌کرد برای عاقبت‌بخیری‌اش دعا کنم. می‌گفت: «مامان، دعا کن که عاقبت‌بخیر شوم.» جوان بود و آرزوهای زیادی داشت. می‌خواست شغل خوب، درآمد حلال، خانه و همسر خوبی داشته باشد. همیشه می‌گفت: برای من دعا کن!، من خودم هم همیشه از خدا می‌خواستم دست بچه‌هایم را از دست اهل بیت (ع) جدا نکند و آنها را همیشه زیر سایه اهل بیت محافظت کند. از خدا می‌خواست که عاقبت‌شان خیر باشد و هر چه صلاح خداوند است برای‌شان رقم بخورد.

محسن خیلی به حق الناس اهمیت می‌داد و همیشه تلاش می‌کرد به حق مردم احترام بگذارد. او در فعالیت‌های بسیج و حضور در مسجد همیشه فعال بود. محسن خیلی با حیا بود و نسبت به ناموس مردم حساسیت خاصی داشت؛ این برایش خط قرمز بود. محسن و پدرش بارها در مورد شهدای مدافع حرم صحبت می‌کردند. او ارادت زیادی به شهید داشت. محسن عاشق شهید بابایی بود. زندگینامه شهید را می‌خواند و سعی می‌کرد او را الگوی خود قرار دهد. همچنین عاشق شهید همت و شهید باکری بود و صحبت‌ها و خاطراتش را برای ما بازگو می‌کرد. شهید بابایی خانواده‌اش را به زیارت خانه خدا فرستاد و خودش به دیدار معشوق رفت و محسن نیز با الگو گرفتن از این شهید همین کار را انجام داد.

چند روز پیش سر رسید محسن را نگاه می‌کردم و دست نوشته‌های محسن را در آن دیدم. او برنامه‌هایی را برای خودش نوشته بود، مثل ساعت خواندن کتاب، شکرگزاری و خواندن سوره واقعه.

همه اهل خانه، فدای رهبری

مادر شهید در پایان به خاطره‌ای اشاره می‌کند و می‌گوید: در مکه بودیم که جنگ تحمیلی ۱۲روزه رژیم صهیونیستی شروع شد و خبرها یکی پس از دیگری می‌رسید. همانجا به خانمی گفتم: ناراحتم که بچه‌هایم کنارم نیستند اما من، شوهرم و فرزندانم فدای رهبر عزیز انقلاب، آقای خامنه‌ای هستیم. او تعجب کرد و گفت: چرا چنین حرفی می‌زنی؟ گفتم: چرا نزنم؟ بودن یا نبودن من تأثیری در کشور ندارد اما سایه رهبری اگر روی سر مردم باشد، دل‌ها امیدوار می‌ماند. خوب یادم است پس از شهادت پسر، همان خانم سراغم آمد و گفت: حالا پشیمان نیستی که آن روز آن حرف را زدی؟ گفتم: نه، اصلاً. دلنگت او می‌شوم اما هیچ‌وقت از اینکه فرزندم را در راه اهل بیت (ع) و برای سیدعلی داده‌ام، پشیمان نیستم.

وقتی به تهران رسیدم، تنها چیزی که از محسن دیدم، همه تصاویر و پترهای بود که بر در و دیوار خانه آویخته شده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم به جای محسن باید با تصاویر شهادتش روبه‌رو شوم. دوران بسیار سخت و پر از اشک و دلنگی بر من گذشت